

خاطرات

○ خاطرات حاج محسن رفیق دوست از پانزده خرداد ۲۲

○ سحر تا غروب ۱۵ خرداد

○ همه را به خاک و خون کشیدند

خاطرات حاج محسن رفیق دوست

از ۱۵ خرداد ۴۲

دوم فروردین سال ۴۲، که مصادف بود با ۲۵ شوال، روز قبلش مطابق هر سال، ما با یک عده از دوستانمان رفتیم قم؛ وقتی رسیدیم، دیدیم که وضعیت شهر قم غیر عادی است. داخل ماشینها و اتوبوسها افرادی هستند که مشخص است که برای منظور خاصی آمده اند. وقتی می خواستیم وارد شهر بشویم، دیدیم چند کامیون سرباز دارد وارد شهر قم می شود و همان طور مشخص بود که همه مردم قم هم متوجه بودند، که یک خبری هست. فردای آن روز که ۲۵ شوال و شهادت امام جعفر صادق (ع) بود، در فیضیه مجلسی بود که ما اول در مجلس دیگری شرکت کردیم، وقتی که برگشتیم به فیضیه، موقعی بود که تقریباً اوج زد و خورد مأمورین و چماق بدستان حکومت با طلاب بود.

صحنه هایی که من خودم یادم است، یک تعداد طلبه ها روی پشت بام بودند، این آجرهای لب هره پشت بام را می کنند و می زدند توی سر این ساواکی ها و چماق دارها که پایین بودند. اینها هم با هر چیزی که دستشان بود طلبه ها را می زدند. من خودم لگد کردن قرآنها را دیدم، من خونهای کف مدرسه فیضیه را دیدم. یقیناً ما، در موقعی آمده بودیم که [ساواکیها] مسلط شده بودند و به اصطلاح تار و مار کرده بودند طلبه های توی مدرسه را؛ آن صحنه ورودشان را من خودم ندیده بودم.

وقتی از فیضیه به طرف حرم رفتیم، یکی از صحنه هایی را که هیچ وقت یادم نمی رود دیدم؛ یک روحانی پیرمردی که آن چنان دولا بود - که کاملاً مثل اینکه کسی رکوع برود - یک چوب به عنوان عصا دستش بود؛ این داشت از توی حرم می آمد بیرون، یکی از این چماق بدستان جوان خیلی گردن کلفتی هم از طرف در فیضیه به

طرف در حرم می‌رفت، همچنین که این دم در می‌خواست بیاید بیرون از توی حرم، این با آن چماق خود زد روی پشت این پیرمرد روحانی که شاید بالای ۹۰ سال داشت و خیلی هم نحیف و ریز بود. این افتاد روی زمین و عمامه‌اش پرت شد. سید هم بود. این رفت دو تا لگد هم زد توی عمامه او و این بنده خدا هم خیلی بی‌حال افتاد.

من به یک بنده‌خدایی که با همدیگر حرکت می‌کردیم، گفتم که بیا دنبال این ساواکی برویم. راه افتادیم دنبال او و من هم او را نگاه می‌کردم. دوستم گفت: چرا نگاهش می‌کنی؟ گفتم: می‌خواهم عکس این توی مغزم ثبت بشود یک روز بدرد می‌خورد.

خلاصه گذشت. شاید چندسال بعدش، غروبی داشتم می‌رفتم توی خیابان صاحب جم، هوا تازه تاریک شده بود. دیدم این ساواکی دارد از بالا می‌آید طرف پایین. معلوم هم هست که مست است. خلاصه دنبال او رفتم و خانه‌اش را توی آن خیابان، که معروف بود به چهارراه سوسکی یاد گرفتیم. یکی دوبار دیگر من او را دیدم بعد دیگر اصلاً تصمیم گرفتم که یک بلایی سر این بیاورم.

البته خیلی هم نامنظم می‌آمد. معمولاً شبها ساعت ۹/۳۰ - ۱۰ می‌آمد می‌رفت خانه‌اش. یک جلسه رفته بودم مشهد خدمت حضرت آیت‌الله العظمی میلانی. داستان را به صورت کلی برای ایشان [گفتم] که یک همچین شخصی این جور کرده و اگر که مثلاً این دست حاکم اسلام بیفتد، با این چکار می‌کنند؟ ایشان فرمودند: این جور اشخاص مهدورالدم هستند، اینها ظلمه هستند، اینها عملاً ظلم هستند. بعد از چند وقت موضوع را به صورت بازتری خدمت مرحوم آیت‌الله ... مطهری عرض کردم.

بعد به طریق دیگری این جریان را خدمت حضرت آیت‌الله ... مهدوی گفتم. که الحمدلله در قید حیات هستند و خدا ایشان را طول عمر بدهد. عرض کردم. از حرفهای هر سه‌تای اینها دریافتیم که این آدم، کُشتنی است. توی یک جلسه‌ای موضوع را به مرحوم اندرزگو گفتم؛ اندرزگو گفت: همه اینها کُشتنی هستند، اما کاری نکنید که مثلاً به خاطر این گیر بیفتی چون ما اگر قرار باشد که گیر بیفتیم، بگذار برای کارهای بالاتر گیر بیفتیم که ان شاء ... خدا قبول کند.

یک شبی که به شدت باران می‌آمد، شاید یکی از شبهایی بود که توی تهران کمتر آن جور باران می‌آید. البته من چند شبی کشیک او را کشیدم با یک چماق حسابی و چون

کمر شیبی بود که این مست نباشد. بالاخره او، از ماشین پیاده شد، می خواست برود خانه اش. من مخفی شده بودم و با چماق زدم توی سر این، او افتاد و یک هفت هشت تا چماق دیگر هم زدم توی سر و کله این و هُلش دادم افتاد توی جوی آب و رفتم. فردای آن روز شایع شد که یک جنازه ای توی میدان شوش توی آبها پیدا شده و ان شاء... خدا قبول کند.

بعد از قضیه فیضیه، اولین کاری که می شود گفت من در جریانش بودم، فردای روز فیضیه ما رفتیم خدمت حضرت امام، ایشان خوب به شدت ناراحت بودند و بعد گفتند که بعضی از آقایان بروند از بیمارستانهای قم ببینند که در آنجا چند تا مجروح هست و چندتا شهید که من با یک جوانی - که الان مثل خودم پیر شده - به نام خلیل شالچی لُر، دوتایی آمدیم به بیمارستان نکویی قم. در بیمارستان را بسته بودند و پر از پاسبان بود. وقتی رفتیم، کسی را توی بیمارستان - بدون مریض - راه نمی دادند نمی دانستیم چکار کنیم و چه جوری برویم.

یک مرتبه دیدیم که یک، آمبولانسی صدمتری بیمارستان توقف کرد. یک عده دارند گریه می کنند؛ رفتیم تحقیق کردیم دیدیم که یک تصادفی توی جاده قم شده، یک پنج، شش نفری فوت کرده اند و اینها بستگانش هستند و چند تا از آنها هم مجروح هستند می خواهند ببرند توی بیمارستان نکویی. ما هم شروع کردیم خلاصه جزو بستگان اموات به سر و کله مان زدیم و گریه کردن. در بیمارستان باز شد و ما هم با صاحب مرده ها رفتیم داخل. هنوز خیلی داخل نرفته بودیم، گریه و زاری را اول کردم ایستادم. خوب بقیه می رفتند. سرپاسبانی که دم در بود فهمید، آمد یقه من را گرفت و گفت: تو چه صاحب مرده ای بودی که زود گریه کردنت تمام شد؟ خلاصه ما را بیرون کرد، دمرتبه در بیمارستان را بستند.

این آقای شالچی لُر یک فکری کرد و گفت من یک نقشه ای کشیده ام. ایشان قیافه اش خیلی امروزی تر بود و کُت و شلوار خیلی تمیزی داشت و بعد رفت از توی کیف خود یک کراواتی درآورد بست و یک کیفی هم داشت - خوب چون اصلاً شغلشان هم می خورد به این کار، اینها تاجر لوازم بیمارستانی بودند - ایشان رفت از یک جایی عقب تر، خودش را درست کرد و آمد دم در و قشنگ در را زد و گفت: من از طرف شرکت آمده ام، دستگاه بیهوشی اینجا مشکل دارد به من گفتند که بروم ببینم. خلاصه

در را باز کردند و او را راه دادند و ایشان رفت داخل . تا آنجایی که بلد بود گشت و ظاهراً آن موقع که ایشان رفت ، دو تا شهید توی بیمارستان نکویی بود و بیست و چند تا مجروح آنجا هنوز بستری بودند . خلاصه آمار گرفت و آمد و رفتیم خدمت حضرت امام و داستان را تعریف کردیم .

بعد از این قضیه ، حضرت امام بهترین استفاده را از داستان ۲۵ شوال یا داستان فیضیه کردند و دستور دادند به پیروانشان که به مناسبت فیضیه ، مراسم برپا کنیم . اگر می خواهد علت اصلی وقوع پانزده خرداد را کسی متوجه بشود ، باید توی فیضیه پیدا کند .

شاه فکر می کرد که با بوجود آوردن غائله فیضیه ، مسئله امام حل می شود . بعد دید نه ، ابعاد گسترده تری پیدا کرد . لذا مرتب در مجالس مختلف ، مساجد مختلف ، شب هفت و بزرگداشت شهدای فیضیه و همچنین امام دستور دادند چهلم این شهدا را خیلی بزرگ برگزار بکنند . خوب بعد از آن تجلیلی که در چهلم شهدای فیضیه شد که تقریباً دوازدهم یا یازدهم اردیبهشت برگزار شد ، تقریباً نشان می داد که در جلسات هیئت دولت و جلسات بالای مملکت - که اسناد اینها در ساواک و جاهای دیگر هست - تصمیم گرفتند که با امام برخورد بکنند .

نزدیک محرم که شدیم ، باز دستور حضرت امام آن موقع این بود که در مراسم عاشورای آن سال موضوعات روز مطرح بشود که دم [شعار] روز داده بشود . یکی از چیزهایی که من یادم است ، یک دمی [شعاری] ساخته بود مرحوم خوشدل که حتماً معروف است :

قم گشته کربلا ، هر روزش عاشورا ، فیضیه قتلگاه ، خون جگر علما ، شد موسم یاری مولاناالخمنی ، یا صاحب الامر .

این ساخته شده بود که آن موقع ما با یک عده از دوستانمان توی هیئت بنی فاطمه بودیم ؛ یادم است که روز قبل از تاسوعا ، یعنی شب تاسوعا ، توی خیابان هفده شهریور فعلی (شهباز آن موقع) ، ظاهراً یا خانه حاج کاظم خوشگرد بود یا خانه حاج تقی و هاب آقایی ، یکی از این دو تا - هر دوی آنها خدا رحمتشان کند از مؤمنین تهران بودند - ما جوانها جمع شدیم توی یک اتاق و این دم را به اصطلاح تمرین کردیم . بچه هایی که با هم بودیم - آن موقع ما به عنوان جوانان مسجد محمدی معروف بودیم - یک عده ای

بودیم با هم دوست بودیم که توی خیابان خراسان یک مسجدی داشتیم که هر سال کار بارزمان جشن تولد امام حسن (ع) بود. خلاصه این دم را تمرین کردیم. تازه توی هیئت ها یواش یواش این جسارت پیدا می شد که شعار انقلابی بدهند. فردای آن روز که رفتیم بازار، با هم قرار گذاشتیم سر یک ساعت معینی شروع کنیم و این دم را توی هیئت بنی فاطمه که یکی از بزرگترین هیئت ها و دستجات تهران بود دادیم. روز عاشورا هم دادیم، و همان وقت که توی بازار داشتیم می آمدیم، یک دسته دیگر هم می آمد به نام دسته قنات آباد، که به هم رسیدیم. یادم است که آنها این دم را می دادند:

یحلک عالم، یحلک عالم، یحلک خمینی زعیم الاعظم.

آنها هم این دم را می دادند، که دیدیم نه، این کار عمومیت دارد و دستجات مختلف دارند این دم را می دهند.

توی این روزهایی که ما هم می رفتیم هیئت بنی فاطمه، با بزرگانی مثل شهید عراقی و اینها در ارتباط بودیم. از دو روز قبلش بحث یک دسته سیاسی مطرح شده بود که بعد تصمیم گرفتیم که یک دسته ای را راه بیاندازیم از مسجد حاج ابوالفتح به طرف دانشگاه و این از روز تاسوعا اعلام شد توی جاهای مختلف، که یک چنین دسته ای حرکت می کند، خود ما احتمال نمی دادیم که آنچه که می گوئیم تحقق پیدا بکند، ولی وقتی صبح آمدیم دیدیم که در مسجد حاج ابوالفتح را بستند.

بالاخره در مسجد حاج ابوالفتح به زور باز شد و جمعیت آمد. روز یازدهم محرم بود.

مسجد پر شد. قرار شد که حرکت را شروع کنیم. به این صورت بود که برای اولین بار دستجاتی که حرکت می کردند منظم بودند. دستجات ده نفری که یک طرف خیابان به صورت منظم حرکت می کردند. من هم یک موتوری داشتم زیر پایم بود و همین جور که مرتب دسته حرکت می کرد، جمعیت هم می آمد. سر سه راه امین حضور رسیده بودیم و دسته پیچیده بود توی خیابان امیرکبیر آن موقع و اول خیابان امام خمینی فعلی، مرحوم عراقی به من گفت که بین ته دسته کجاست؟ من با موتور آمدم دیدم هنوز مسجد حاج ابوالفتح خالی نشده. این جور دسته ای تشکیل شد و همین جور داشت جمعیت می آمد و می رفت.

همین طور بود تا رسیدیم جلوی دانشگاه، و دمهای دیگر. آن روز باز دم غالب این

بود:

گفت عزیز فاطمه (س) به زیر تیغ می روم، زیر ستم نمی روم.
و دَم‌های باز این جوری و اسم امام و این حرفها.

برگشتیم توی خیابان ولیعصر (عج) فعلی (پهلوی سابق) جلوی کاخ مرمر که آن
زمان محل اقامت شاه بود رسیدیم، یک مرتبه جمعیت برگشتند طرف کاخ و همه دستها
را به طرف کاخ تکان می دادند و می گفتند:

گفت عزیز فاطمه، الا یزید بی حیا، به زیر ظلم نمی روم، زیر ستم نمی روم.
خلاصه مشخص هم بود که خطاب به شاه است.

شب دوازدهم محرم یا شب پانزدهم خرداد شد. ما معمولاً صبح زود می رفتیم سر
کارمان مخصوصاً او آخر بهار و تابستان ما معمولاً اذان صبح می رفتیم. شاید ۶ صبح
نشده بود که یکی از کارگران به من گفت که تلفن کارت دارد. من رفتم تلفن را برداشتم
.. هنوز هم نمی دانم که آن طرف خط چه کسی بود. به من به اسم کوچک گفت: محسن
خبر داری؟ گفتم: شما کی هستی؟ چه خبری؟ گفت: آقا را گرفتند. تا این را گفت،
تلفن قطع شد. من گفتم توی دفتر چه تلفنم، شماره تلفن آقای حاج سیدتقی خاموشی
.. که الان هستند. را پیدا کردم شاید مثلاً یک سه ربعی طول کشید، حدود ۶/۳۰ بود
زنگ زد به او، او هم گفت: بله ما هم خبردار شدیم که آقا را گرفتند.

وقتی که مطمئن شدیم، من یادم است که با یک حالت بغض و احساساتی آمدم
وسط میدان تره بار، رفتم بالای یک کامیونی که پراز بار بود ایستادم، شروع کردم فریاد
زدن که: مسلمانها نشسته اید مرجع تقلید ما را گرفتند. مردم دور ما جمع شدند و
خلاصه شروع کردم داد و بیداد کردن که جمعیت راه افتاد. آن فصل، فصل باقالی
بود، باقالی هم وقتی که می آورند چون سبک بار است، بغلهای کامیون به اندازه دو متر
یک چوبهای صافی را می گذارند حصیر می کشند، شاید سی چهل تا، چهل پنجاه تا
کامیون باقالی هم خالی شده بود توی میدان، این چوبها هم بود. هر کس که حرکت
می کرد یکی از این چوبها را هم برمی داشت که بعد گفته بودند که چماق بدستها، که باید
بگویم مردم عادی بودند که به صورت طبیعی چوب برداشته بودند.

وقتی که ما می آمدیم، دیدیم که عین این خبر را توی میدان باغ جنت که میدان
سبزی بود هم داده بودند. آنها هم که تقریباً می شود گفت جمعیت انقلابی، متدین توی

آنها بیشتر از حتی میدان انباری بود که ما بودیم، راه افتادند. من وقتی که می خواستم از میدان بیرون بیایم، مرحوم طیب مرا صدا کرد. به اسم پدرم. گفت: پسر میرزا عبدالله کجا داری می روی؟ گفتم: آقا خمینی را گرفتند. گفت: نروید می کشند شما را. همانجا دم تیر حجره اش که نزدیک در باسکول میدان بود، ایستاده بود.

با جمعیت حرکت کردیم، تا سر خیابان خراسان که رسیدیم، دیدیم که یک جمعیتی تقریباً مطابق جمعیت ما دارد از توی خیابان خراسان می آید، که باز می شود گفت که توی سازماندهی و راه انداختن همین جمعیت هم این برادران صالحی مؤثر بودند و خلاصه با قذبلندی که داشتند، توی آن جمعیت حرکت می کردند. باز همین جور که آمدیم طرف میدان قیام و خیابان اسماعیل بزاز و همین جور آمدیم توی خیابان سیروس، جمعیت همین طور اضافه می شد که وقتی به کلانتری ۶ رسیدیم، مردم حمله کردند به کلانتری که ما حرکت کردیم.

اولین چیزی که ما دیدیم، وقتی که آمدیم توی خیابان سیروس و سر خیابان بوذرجمهری، یک پاسبانی آنجا خواست به اصطلاح ابراز قدرت بکند. اسلحه کشید که به طرف مردم شلیک بکند، مردم ریختند روی سر این و او را خوابانند روی زمین و خلاصه شاید اولین کسی که از بین رفت، آن پاسبان بود که ما نفهمیدیم چه بسرش آمد؛ چون خیلی کتک خورد و ما دیگر از روی او رد شدیم.

وقتی که رسیدیم به مسجد امام فعلی و پله های نوروزخان، دیدیم وضع فرق می کند. اولاً همه جا بسته شده، مغازه ها بسته است، بازار بسته است، جمعیت زیادی از توی بازار آمدند، اصلاً آنجا پر از جمعیت بود و من هم آدمم جلوتر. قبل از اینکه برسیم به اینجا، یک عده ای حرکت کرده بودند به طرف رادیو توی میدان ارک. یک زد و خوردی کرده بودند و آنها دفاع کرده بودند که بلافاصله یک تعدادی کامیون پراز سرباز آمده بود و رادیو را حفظ کرده بودند. وقتی ما رسیدیم اول سبزه میدان بعد از مسجد امام و بعد از خیابان ناصر خسرو، باز یک تعداد زیادی کامیون پراز سرباز از طرف گلوبندک آمده بودند آنجا ایستاده بودند.

جمعیت هم شعرهایی به نفع امام و موضوع دستگیری امام و این حرفها می دادند. تقریباً جمعیت صف بسته بودند. آن طرف سربازها و مأمورین حکومت، این طرف هم مردم. یک افسری بلندگو دستی گرفت آمد جلو شروع کرد خطاب به مردم صحبت

کردن که: ما دستور داریم تیراندازی بکنیم متفرق بشوید، اخلاص لگری نکنید. و این حرفها. یک جوانی توی تشکیلات ما پیراهنش را درآورد انداخت، با زیرپیراهنی از ما جدا شد، رفت جلو که می شود گفت اولین شهید پانزده خرداد این شخص بود. رفت جلو و شروع کرد شعار دادن و یک مرتبه او زیرپیراهنش را درید و گفت: اگر که شما می گوید که می زنید، این سینه من و این هم گلوله شما. که او هم بلافاصله فرمان تیراندازی داد و به طرف او تیراندازی کردند که او شهید شد. یکی دو تا هم توی جمعیت ما که ایستاده بودیم مجروح شدند.

یک صحنه ای که من آن روز دیدم که نفهمیدم چی شد و هنوز در خاطر م هست، یک عده ای از سربازها بعد از میدان سبزه میدان، عرض خیابان را گرفته بودند، یک تعدادی سرباز با کلاه آهنی که شاید هفت هشت نفری بودند، که آمده بودند توی سبزه میدان، اینها می به ما اشاره می کردند که بیایید جلو با دستشان. حرف هم نمی زدند، اشاره می کردند. بیایید جلو حائل بشوید. همین طور با دست اشاره می کردند. من برداشت خودم این بود که اینها می خواستند بیایند پشت ما، مثلاً من آن موقع فکر می کردم که اینها می خواهند بیایند ما را دور بزنند، گفتم خوب تعدادشان کم است، به ما می خواهند پیوندند. بالاخره یک مرتبه دیدیم که از آن طرف، یک عده سرباز آمدند اینها را برداشتند بردند؛ دیگر بعد هم نفهمیدیم که حالا واقعاً اینها می خواستند کمک به ما بکنند یا چیز دیگری بود. تقریباً مثل شبیه دستگیری بردند آنها را.

وقتی که تیراندازی شد و این جوان شهید شد، یک مرتبه جمعیت حمله کردند به طرف قبل از سبزه میدان، مغازه ها - که آن موقع مغازه ها پشت دری هایش از این چوبیها بود که می گذاشتند با پیچ مهره می بستند. یکی از اینها را کردند و مثل تقریباً برانکار می ماند. این را برداشتند آوردند و این جوان را گذاشتند روی این و رفتند توی سینه سربازها که دیگر تیراندازی و جنگ و گریز [شروع شد] و مردم با سنگ و هرچی که دستشان بود به اینها می زدند و آنها هم مرتب تیراندازی می کردند و هی ما می رفتیم جلو، آنها می آمدند جلو، من یک مقداری آمدم عقب تر - یعنی ما عقب نشینی کردیم - اصلاً مردم آمدند عقب تر، تا این طرف ناصر خسرو تقریباً سرکوچه نورو زخان نزدیکهای پامنار. همین جور داشتیم نگاه می کردیم، من یک مرتبه دیدم که این کیوسک تلفن که آهنی بود، آتش گرفت. گفتم، ما چه ماده ای داریم که آهن را آتش بزنیم، این ممکن

است کار خود دستگاہی ها باشد .

خلاصه با یک جوانی که صحبت می کردیم ، گفتیم که ما با مردم صحبت بکنیم که مردم به اموال کسبه و اینها لطمه نزنند ؛ که روبه روی بانک پارس ، یک عده ای دست گرفتند و من و این جوان رفتیم روی دست مردم ، و صحبت کردیم که ما امروز برای آزادی مرجع تقلیدمان آمدیم و این حرفها . داشتیم صحبت می کردیم که تیراندازی شد . او تیر خورد افتاد . البته مجروح شد . مردم ما را انداختند و افتادم توی یک جوی که پر از لجن هم بود .

مرتب تیراندازی می شد و یک عده ای می افتادند . همانجا تقریباً یک سازماندهی مردمی شد که یک عده ای با موتور این مجروحین و شهدا را بلند می کردند و می رساندند به بیمارستان . نزدیکترین بیمارستانی که بود ، بیمارستان بازرگانان بود سه راه بوذرجمهری و ری . بعد آنها - مأمورین - توانستند به خیابان بوذرجمهری مسلط بشوند ؛ ولی جمعیت رفته بودند توی کوچه پس کوچه های بازار و از آنجا مرتب شعار می دادند . یعنی شاید بشود گفت حتی فردای شانزده خرداد هم هنوز حرکت مردم ادامه داشت ، ولی تا نزدیک به غروب پانزده خرداد زد و خورد ادامه داشت . وقتی من آمدم بیمارستان بازرگانان ، دیدم که جمعیت زیادی ایستاده ، همین جور دارند مجروح می آورند . دکتر منظوری - رئیس بیمارستان - می گفت که ما امکانات می خواهیم ، یک بنده خدایی که چند سال پیش فوت کرد - نزدیک بیمارستان ذغال فروشی داشت - به نام حاج ابوالقاسم جیل سرائی ، ایشان آمد یک چک سفید امضایی داد به دکتر منظوری گفت که هر چقدر خرج اینها هست اگر مشکل دارید من می دهم ، شما ناراحت نباشید ، هر امکاناتی می خواهید بگویید برویم تهیه کنیم بیاوریم .

من برگشتم بیمارستان ، دیدیم که وضع خیلی ناجور است . اولاً تمام اتاقها پر است . اصلاً بحث تخت نیست ، همین کف زمین پتو پهن کردند و بغل هم خواباندند و ضجه و ناله از آنها بلند است و یک عده هم تشنه . خلاصه گفتند به اینهایی که تیر به شکمشان نخورده یکی آب بدهد ، که کسی یک کتری گرفته بود و یک شیلنگ باریکی سرش را گذاشته بودند ، که آن را می گذاشتیم دهان بعضی از افراد مجروح .

خبر رسید که می خواهند حمله کنند به بیمارستان و مجروحین را بگیرند . اینجا من خودم دست به کار شدم و عده ای از رفقا را صدا کردیم - همان آدمهایی که توی

خاطرات حاج محسن رفیق دوست از ۱۵ خرداد ۴۲

بیمارستان بودند. گفتیم، یک عده ای جلوی در بیمارستان مقاومت بکنند که کسی وارد بیمارستان نشود تا ما این مجروحین را تخلیه کنیم.

بیمارستان یک طرفش بر خیابان ری بود، یک برش توی کوچه ای بود که آن کوچه پیچ می خورد می رفت به طرف کوچه دردار، به صورت دایره وار. خلاصه چندتا از جوانهای قوی را فرستادیم از دیوار رفتند توی کوچه، یک عده هم ایستادند توی بیمارستان. هر کسی که پانسمان می شد، ما می بردیم و دست به دست می کردیم و از روی دیوار می دادیم و از آن طرف می بردند که شاید اکثریت مجروحین را از بیمارستان تخلیه کردیم. دیگر آن اواخرش که یک عده ای مانده بودند... که یادم نیست چند تا بودند. مقاومت بچه هایی که دم در بودند تمام شد، در باز شد و بالاخره آجودانها ریختند داخل و بچه ها فرار کردند. پلیس و سربازها که آمده بودند، همه مجروحینی که مانده بودند هر چند تا که بودند... که خیلی کم مانده بودند شاید مثلاً کمتر از ده، پانزده تا مانده بودند. آنها را برداشتند. دیگر آنها آدمهایی بودند که نمی توانستیم آنها را تکان بدهیم، بردند و تمام شد.

